

سرگذشت خیاط و گوژپشت و یهودی و...

شهرزاد گفت: ای پادشاه جوانبخت در روزگاران دور و گذشته‌های پراز شادی و سرور درکشور چین خیاطی گشاده روزی زندگی می‌کرد که دوستدار خوشگذرانی و عیش و کامرانی بود. یک روز از صبح با زنش به گلگشت و تماشا رفته بودند و دم غروب به خانه برمی‌گشتند که در راه به مردی گوژپشت برخوردند که دیدارش خشمگین را می‌خندانند و ترش‌رو را به قهقهه می‌خوانند. خیاط و زنش پیش آمدند و بر آن شدند او را با خود به خانه ببرند و شب را با او به سر ببرند و بگویند و بخندند. گوژپشت دعوتشان را پذیرفت و با آنها به خانه رفت خیاط سری به بازار زد و ماهی سرخ کرده و نان و لیمو خرید و برگشت و ماهی را پیش گوژپشت نهاد و با هم بر سفره نشستند. زن خیاط پاره بزرگی از گوشت به گوژپشت خوراند و گفت باید این لقمه را یک نفس و نجویده فرو دهی. گوژپشت لقمه را فرو برد اما استخوان ماهی راه گلویش را گرفت و چون مرگش در رسیده بود جان به جان آفرین سپرد و مرد. خیاط گفت: لا حول و لا قوة الا بالله، انگار مرگ این مرد به دست ما بود. زن گفت: به هر حال کاری است که شده، مگر نشنیده‌ای که شاعر گفته:

بلاز آسمان چون برآورد سر همه عاقلان کورگردند و کر

و یا این شعر را نشنیده‌ای:

چون بلا رو نمود فایده چیست؟ آه و افسوس کاین سزایم نیست

مرد باید که چاره‌ای سازد ورنه فرجام کار رسوایی است

خیاط گفت: پس حالا می‌گویی چه کنم؟ زن گفت: برخیز و او را در بالاپوش ابریشمین بپیچ و در آغوش بگیر و دنبال من بیا، و به هرکس که دیدی بگو بچه‌امان مریض است و او را پیش پزشک می‌بریم. خیاط برخاست گوژپشت را در بالاپوش پیچید و بغل کرد و زن از جلو و مرد از دنبال راه افتادند. زن می‌گفت: پسر، حالت خوب است؟ کجایت درد می‌کند؟ چرا ناگهان از حال رفتی؟ تا همه گمان کنند که واقعاً دارند پسرشان را پیش پزشک می‌برند. القصه از این بپرس و از آن بپرس خانه پزشکی یهودی را پیدا کردند و در زدند. کنیزی سیاه در را باز کرد و پرسید: چه کار دارید؟ زن خیاط گفت: بچه مریضمان را آورده‌ایم که پزشک دوا درمانش کند. این ربع دینار را هم بگیر و به اربابت بده تا بیاید و پسر مرا که از حال رفته است، درمان کند. همین که کنیز رفت، زن خیاط وارد خانه شد و در آستانه خانه ایستاد و به خیاط گفت: «گوژپشت را در اینجا بگذار تا برویم و جان خودمان را نجات دهیم. خیاط گوژپشت را به دیوار تکیه داد و سرپا و ایستاند و با زنش رفتند. کنیز پیش یهودی رفت و گفت: زن و مردی بچه مریضی را آورده‌اند و ربع دینار هم پول داده‌اند تا دارویی بدهی و درمانش کنی. یهودی ربع دینار را که دید خوشحال شد و با شتاب

برخواست و در تاریکی وارد آستانه‌خانه شد و پایش به گوژپشت خورد و افتاد و نگاه کرد دید مرده است. گفت: یا عزیز، یا مولا، یا لوحهای دهگانه یا هارون و یوشع بن نون به فریادم برسید، پایم به بیمار خورد افتاد و مرد، حالا چطور کشته را از خانه بیرون ببرم. او را برداشت و کشتان‌کشان از دالان خانه پیش زنش برد و ماجرا را برایش گفت. زن گفت: پس چرا نشسته‌ای اگر تا خود صبح هم اینجا بنشین سوئی ندارد. بیامن و تو او را برداریم و پایین ببریم و در حیاط خانه همسایه مسلمانان که پیشکار آشپزخانه شاه است و گریه‌های زیادی در خانه‌اش آمد و شد دارند و غذاها و موشها را در آنجا می‌خورند، بگذاریم. شب که آنجا باشد سگها به حیاط خانه می‌آیند و او را پاک می‌خورند، یهودی و زنش بلند شدند و گوژپشت را به دوش گرفتند و او را سرپاکنار دیوار چسباندند و بیرون آمدند و رفتند. گوژپشت را تازه در آنجا نهاده بودند که پیشکار آشپزخانه به خانه رسید و وارد شد و شمعی روشن در دست داشت. ناگهان چشمش به مردی خورد که در گوشه‌ای کنار آشپزخانه ایستاده، پیشکار آشپزخانه گفت: این دیگر کیست؟ به خدا چیزها را کسی جز این دزد، از اینجا نمی‌دزدد و همه گوشت و روغنی را که به سختی از چنگ سگها و گریه‌ها نگه می‌دارم و پنهان می‌کنم او می‌دزدد و اگر همه گریه‌های وحشی و سگها را بکشم سوئی ندارد چون باز این دزد به خانه می‌آید. پس سنگی بزرگ برداشت و به سوی او پرت کرد، سنگ به سینه گوژپشت خورد و نقش زمین شد. جلو رفت و دید انگار صد سال است مرده. غمگین شد و گفت: لاحول ولا قوه الا بالله ای لعنت خدا بر هر چه روغن و گوشت است و نفرین بر این شب. چگونه بی‌جهت این مرد به دست من کشته شد. بعد به او نگاه کرد و دید گوژپشت است، گفت: گوژپشت هستی بست نیست که دزد هم شده‌ای و گوشت و روغن می‌دزدی؟ یا فرو پوشنده اسرار، مرا رسوا مکن.

گوژپشت را روی دوش انداخت و آخر شب از خانه بیرون رفت و رفت تا به اول بازار رسید و او را سرپاکنار دکانی بر سر بازار به دیوار تکیه داد. ناگهان یک نصرانی^(۵۰) که دلال پادشاه بود سرمست از آنجا می‌گذشت و قصد رفتن به حمام داشت، سیاهی‌ای به نظرش رسید، نگاه کرد و چشمش به مردی خورد که کنار دیوار ایستاده است و چون صبح آن روز دستارش را دزدیده بودند، گمان کرد دزدی است در تاریکی کمین کرده که می‌خواهد دستارش را بدزدد. مشتتی به او زد و گوژپشت روی گردنش افتاد و او را به زمین انداخت. نصرانی پاسبان بازار را صدا کرد و روی گوژپشت افتاد و او را زیر مشت و کتک گرفت و گلویش را چسبید و فشار داد. پاسبان رسید و دید نصرانی‌ای روی مسلمانان افتاده است و او را می‌زند. پاسبان گفت از روی او برخیز. نصرانی بلند شد. پاسبان جلو آمد و دید مرد مرده است. گفت: چطور یک نصرانی جرأت می‌کند مسلمانان را بکشد. نصرانی را گرفت و دستش را بست و به خانه والی برد. نصرانی با خود می‌گفت: یا مسیح، یا مریم عذرا، چطور او را کشتم و با یک ضربه کشته شد و اندیشناک و حیران ماند. نصرانی

وگـوژپشت شب را در خانۀ والی به روز رساندند. والی دستور داد جلاد همه جا جار بزند و اعلام کند که نصرانی را امروز به دار می‌آویزند و داری برای نصرانی برپا کرد و اورا زیر چوبۀ دار برود. جلاد آمد و طناب دار را به گردن نصرانی بست و می‌خواست حلق‌آویزش کند که پیشکار صف مردم را شکافت و نصرانی را دید که زیر چوبۀ دار ایستاده است، پس میان مردم فریاد برداشت و به جلاد گفت: دست نگره دار، من او را کشته‌ام. والی گفت: چرا او را کشتی؟ گفت: شب به خانه آمدم و دیدم کسی در خیاط است و غذاهای آشپزخانه را می‌دزدد، سنگی به طرفش پرتاب کردم به سینه‌اش خورد و جابه‌جا مرد، او را برداشتم و به بازار آوردم و در فلان جا به صورت ایستاده نهادم و در فلان‌گذر به دیوار تکیه دادم. همین که من مسلمانی را کشته‌ام برای هفت پشتم کافی است. آیا باید باعث قتل نصرانی هم بشوم؟ مرا به دار بیاویزید. والی این را که شنید دلال نصرانی را بی‌گناه دانست و به جلاد گفت: این مرد را به خاطر اقرارش به قتل، به دار آویزید. جلاد طناب را از گردن نصرانی باز کرد و به گردن پیشکار انداخت و او را زیر چوبۀ دار نگهداشت و داشت حلق‌آویزش می‌کرد که پزشک یهودی از میان جمعیت بیرون آمد و فریاد زنان به جلاد گفت: دست نگره دار چون کسی جز من گـوژپشت را نکشته است و داستان از این قرار است که او برای مداوا به خانۀ من آمده بود، پیش او رفتم، پایم به او خورد و افتاد و مرد، پیشکار را نکشید. والی دستور داد پزشک یهودی را بکشند. جلاد طناب را از گردن پیشکار باز کرد و به گردن پزشک یهودی می‌بست که خیاط پدیدار شد و انبوه جمعیت را شکافت و به جلاد گفت: دست نگره دار که من او را کشته‌ام و جریان این چنین بود که دم غروب از گردش برمی‌گشتم این گـوژپشت را دیدم که دخی در دست دارد و می‌زند و به شادمانی می‌خواند، ایستادم و تماشايش کردم و او را به خانه بردم و ماهی خریدم و به خوردن نشستیم. زنم پاره‌ای گوشت ماهی به دهان او گذاشت در دهانش گیر کرد و جابه‌جا مرد، من و زنم او را برداشتیم و به خانۀ یهودی آوردیم و کنیزی پشت در آمد و در را به رویمان گشود به او گفتیم به آقایت بگو که زن و مردی پشت در اند و کودکی مریض دارند که از حال رفته است، بیا و نگاهی به او بکن، دارویی برایش تجویز کن و ربیع دینار به او دادم، کنیز به سوی اربابش رفت. من گـوژپشت را مثل نردبان به دیوار تکیه دادم و بازنم از آنجا دور شدیم. یهودی آمد و پایش به او خورد و گمان کرد او را کشته است. آنگاه از یهودی پرسید: درست می‌گویم؟ یهودی گفت: آری. پس خیاط رو به والی کرد و گفت: یهودی را آزاد کن و مرا به دار بیاویز. والی سخنان او را که شنید بسیار تعجب کرد و گفت: این ماجرا را باید در کتابها نوشت و نگهداشت. پس به جلاد گفت: یهودی را آزاد کن و خیاط را به دار بیاویز چون به قتل اقرار کرد. جلاد گفت: تا کی باید یکی را آزاد کنم و دیگری را ببندم و حتی یک نفر را به دار نیاویزم. پس طناب را به گردن خیاط انداخت، اینجای داستان را داشته باشید و بشنوید که این گـوژپشت دلک پادشاه بود و پادشاه آنقدر دوستش می‌داشت که دمی از او جدا نمی‌شد، اما

گـوژپشت از دو شب پیش تا ظهر آن روز نزد شاه نرفته بود شاه از کسانی که در بارگاهش بودند و به دیدارش آمده بودند سراغ او را گرفته بود. آنها گفته بودند که والی از کشته شدن او آگاهی یافته و دستور داده قاتل او را به دار بیاویزند، و تا به حال دو سه نفر آمده‌اند و هر کدام می‌گویند من او را کشته‌ام و هر یک چگونگی قتل او را برای والی توضیح می‌دهند. شاه این را که شنید به دربان گفت: پیش والی برو و همه آنها را نزد من بیاور. دربان وقتی رسید که جلاد داشت خیاط را حلق آویز می‌کرد. فریاد زد: دست نگه دارید و والی را آگاه کرد که ماجرا به گوش شاه رسیده است. آنگاه والی و گوژپشت و خیاط و یهودی و نصرانی و پیشکار آشپزخانه دربار را با خود برد و همگی نزد شاه رفتند. پادشاه این داستان را که شنید تعجب کرد و به خنده و نشاط آمد دستور داد این ماجرا را با آب طلا بنویسند و به حاضران گفت هیچکدام از شما قصه‌ای مانند سرگذشت گوژپشت شنیده‌اید؟ در این هنگام نصرانی پیش آمد و گفت: ای پادشاه زمان اگر اجازه دهی سرگذشتی را که برای خود من پیش آمده و عجیب و غریب‌تر و نشاط‌انگیزتر از سرگذشت گوژپشت است، برایت حکایت کنم. شاه گفت هر چه در چنته داری بگو، نصرانی گفت:

داستان نصرانی

ای پادشاه زمان بدان و آگاه باش که من از هنگامی که به این دیار آمدم به تجارت مشغول بوده‌ام و اکنون سرنوشت مرا به نزد شما کشانده است. زادگاه من مصر است و من قبطی^(۵۱) هستم و با تربیت قبطی بار آمده‌ام. پدرم دلال بازار بود و هنگامی که من به بزرگسالی رسیدم، درگذشت. من در دکان او به دلالتی نشستم. یکی از روزها در آنجا نشسته بودم که جوانی برآزنده و برومند رسید و زیباترین لباسها را پوشیده بود و بر الاغی سوار بود. همین که مرا دید به من سلام کرد و من به احترام او از جا برخاستم. آنگاه دستاری درآورد که مقداری کنجد در آن بود و گفت این کنجد خرواری چند ارزش دارد؟ به او گفتم صد درهم می‌ارزد. گفت: خریداران و ترازو داران را با خود به کاروانسرای جوالی در دروازه نصر بیاور، در آنجا مرا پیدا می‌کنی. بعد از پیش من رفت و دستاری را که کنجد در آن بود به من داد. کنجد را به مشتریان نشان دادم و هر خروار را صد و بیست درهم خریدار شدند، چهار خریدار را با خود به آنجا بردم، دیدم چشم به راه من نشسته است، همین که مرا دید به انبار رفت و در آنجا را گشود. پنجاه خروار کنجد در انبار بود. جوان گفت: هر خروار ده درهم مزد دلالتی توست، بهای آنها را که پنج هزار درهم است بگیر و پانصد درهم را برای خود بردار و چهار هزار و پانصد درهم مرا پیش خود نگهدار، وقتی همه محصولم را فروختم می‌آیم و از تو می‌گیرم. گفتم: باشد هرطور شما بفرمایید. بعد دستش را بسوسیدم و از پیش او رفتم و در آن روز هزار درهم سود بردم. یک ماه از او بی‌خبر بودم تا اینکه روزی پیش من آمد و گفت: پولها کجاست؟ گفتم حاضر است. گفت:

پیش خود نگهدار تا بیایم و بگیرم. باز مدتی انتظارش را کشیدم، یک ماهی پیدایش نشد. باز آمد و گفت: درهم‌ها کجاست؟ بلند شدم و سلامش کردم و به او گفتم: مرا قابل می‌دانی که مهمان من شوی و با هم ناهاری بخوریم؟ نپذیرفت و گفت: پولها را نگهدار تا بعداً بیایم و از تو بگیرم و رفت و من درهم‌ها را حاضر کردم و چشم به راهش ماندم. یک ماه یافتی از او پیدا نبود. با خود گفتم: به راستی این جوان چقدر بزرگوار است. یک ماه بعد آمد و لباسهای بسیار زیبایی پوشیده بود. همین که او را دیدم، دو دستش را بسوسیدم و او را دعا کردم و گفتم: آقای من درهم‌هایت را می‌گیری؟ گفت: تا وقتی که کارهایم را راست و ریس کنم پیش تو باشد، و رفت. با خود گفتم: به خدا همین که برگردد او را مهمان می‌کنم، چون از پول او سود بسیار بردم و بهره‌ زیادی از او به من رسید. آخر سال باز آمد و جامه‌ای برتن داشت بسیار گرانبهاتر و زیباتر از جامه قبلی، سوگندش دادم که به خانه من بیاید و مهمانم باشد، گفت به این شرط می‌آیم که از پولی که پیش تو دارم خرج کنی. گفتم باشد و نشستیم و سفره‌ای پر از خوراکیها و نوشیدنیها و چیزهای دیگر آماده کردم و جلوش گذاشتم و گفتم: بسم‌الله سر سفره آمد و با دست چپ غذا خورد، بسیار تعجب کردم. وقتی از خوردن دست کشید به گفتگو نشستیم. گفتم: آقای من از اینکه با پرسش شما را رنج می‌دهم، مرا ببخشید، ممکن است بگویند چرا با دست چپ غذا می‌خورید، شاید دست راستان درد می‌کند؟ سخنم را که شنید این شعر را خواند:

مپرس ای دوست دردم گفتنی نیست بهار رفته‌ام برگشتنی نیست
به راه دوست دادم آنچه دادم گل پژمرده‌ام رویدنی نیست

آنگاه دست از آسیتینش به درآورد و دیدم دست او از مُچ قطع شده است. تعجب کردم. گفتم: «تعجب نکن و از اینکه با دست چپ غذا خوردم درشگفت مباش، اما بریده شدن دست راستم سرگذشتی عجیب دارد. بدان که من اهل بغدادم و پدرم از بزرگان آنجا بود. وقتی به بزرگسالی رسیدم از جهانگردان و مسافران و بازرگانان چیزهای بسیار زیادی از مصر می‌شنیدم و همه در یاد و حافظه‌ام می‌ماند تا آنکه پدرم درگذشت و دارایی بسیار به من رسید. سرمایه‌ هنگفتی از کالاهای بغدادی و موصلی و جنسهای ارزشمند و گرانبه‌های دیگر بار کردم و از بغداد بار سفر بستم. خدا مرا به سلامت رساند تا به شهر شما آمدم. بعد گریه‌کنان این شعر را خواند:

چه بس کور سالم بماند به راه چه بسیار بینا درافتد به چاه
بسی مرد نادان به گفتار رست که دانا از آن گشتن جانش تباه
بدیدم بسی مؤمن تنگدست چه بس کافر صاحب مال و جاه
خداگر بخواهد که کاری شود به تدبیر انسان نگردد ز راه

شعر را که خواند گفتم: به مصر آمدم و کالاهایم را در کاروانسرای سرور فرود آوردم، بارها را باز کردم، غذا خوردم و کمی خوابیدم. بیدار که شدم به محله میان دو کاخ مصر رفتم، بازگشتم و شب را به روز رساندم. باامداد فردا عدلی از کالاهایم را باز کردم و با خود گفتم بروم بعضی بازارها را بگردم و وضع آنجا را ببینم. مقداری

کالا برداشتم و آنها را بر دوش چند غلام گذاشتم و در آنجا به گشت و تماشا پرداختم تا به بازار قیصریه جرجیس رسیدم. دلالانی که از آمدن من آگاه شده بودند به پیشوازم آمدند و از من جنس خریدند. اما قیمت من خیلی پایین بود و حتی از سرمایه کمتر می دادند. بزرگ دلالان به من گفت: آقا من راهی یادت می دهم که سود ببری و آن این است که مثل همه بازرگانان کالاهایت را به صورت مدت دار بفروشی و قرار داد بنویسی و شاهد و گواه بگیری و صراف تعیین کنی. تا پولها را جمع کند. آنگاه روزهای پنجشنبه و دوشنبه پولش را بگیر و از هر درهم دو درهم و حتی زیادتر به دست بیاور و بقیه روزها را در مصر و رود نیل گردش کن. گفتم: فکر خوبی است، دلالان را با خود به کاروانسرا بردم و جنسهایم را به قیصریه آوردم و به بازرگانان فروختم و قرارداد نوشتم و صراف معین کردم و از صراف نیز گروگان گرفتم به کاروانسرا برگشتم و در آنجا ماندم و به خوردن و نوشیدن مشغول شدم تا ماه گرفتن قسطهایم سر رسید. هر پنجشنبه و دوشنبه در مغازه های تاجران می نشستم و صراف و منشی درهمها را از بازرگانان جمع می کردند و به من می دادند. تا آنکه روزی از روزها به حمام رفتم و پس از خوردن غذا و خواب نیمروز عطر زدم و به مغازه بازرگانی آمدم که بدرالدین بستانانی نام داشت. بدرالدین از دیدنم خوشحال شد و به من سلام داد و با هم گفتگو می کردیم و که دختری زیبا با خدمتکارش به مغازه آمد. فکر کردم او را به همسری بگیرم. نشانی او را پیدا کردم و به خواستگاریش رفتم. پذیرفت و با هم ازدواج کردیم. از آن پس دست به ریخت و پاش و ولخرجی زدیم و در اندک مدتی هرچه داشتیم از کف دادم.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.